



من از دوچرخه متنفرم

# مردی از دوشنبه

بخشی از زمان در دست نگارش «ملکه سرزم» به قلم شهزاده سمرقندی، نویسنده ازبکستانی



... روزی مرد کهن سالی خواست کمکش کنم و چندین طبقه را با او بالا رفتم. همسایه دست راست پیرمرد هم با خرید روزانه اش به طبقه یازدهم ساختمان جدید بالا می رفت و نفس در گلویش بند آمده بود. به ما سلام کرد...

۱۶

## هزار داستان



جنگ معکوس

ویرانه ها شهر را تسخیر کردند و در هر گوشه سرزیمین، مردمان مرده به چشم می خورد. اما نگاه کن: همان گونه که زندگان در میان آوارها به واپس می گریزند، مردگان به زندگی بازخواهند گشت...



کندوکاوی در هنر نوشتن جملات آغازین ایده آل برای رمان ها

# بهترین آستانه های داستانی کدام اند؟

۲

عنوان: Concor Langston

هست نما



## ضرورت نو کردن میراث ادب

اگر ما در آغاز جوانی با بیبختی یا فردوسی آشنا شده بودیم -آن طوری که الان آشنا هستیم- شاید جرئت نمی کردیم دست به قلم ببریم. ادبیات گذشته ما بسیار گران سنگ و عمیق و پر از ظرافت فکری و تخیلی است. ما باید از آن یاد بگیریم اما یاد گرفتن و شیفته قدیم شدن به معنای ادامه دادن آن نیست بلکه به معنای نوزایی و نوآوری است. مثلاً یکی از چیزهایی که می شود در مورد ادبیات گذشته مثال زد این است که در آن داستان های تمثیلی داریم؛ داستان هایی که از سنایی شروع شده و مولوی و عطاری و دیگران در این زمینه کار کرده اند و داستان های دیگر هست؛ تمثیل های کوتاه شعری یا نثری. خوب، من در زمانه معاصر چه ضراری دارم که به عنوان داستان های مینیمال و از این قبیل بروم از متن های اروپایی تقلید کنم. وقتی که آن نمونه های عالی در ادبیات ما هست؛ من باید نگاه کنم، یاد بگیرم، تمرین کنم، ادامه دهم، نو کنم و به امروز برسیم. بسیاری از تمثیل هایی که در ادبیات گذشته ما هست، جا دارد که امروز دوباره به صورت دیگری مطرح شود. خواندن ادبیات کلاسیک نه فقط در ایران که در همه جای دنیا ضرورت دارد. امپرتو آگوستی گوید بدون ادبیات کلاسیک اصلاً مدرنیسم معنی ندارد. بسیاری از نویسندگان دیگر نیز همین را می گویند و خواندن ادبیات کلاسیک همیشه گفته ام -بدون اینکه تعارف کنم- من اصلاً خودم را شاعر نمی گویم؛ ما در مملکتی که مولوی یا فردوسی یا نظامی شاعرند و شعر می گویند، ما در واقع در حواشی شعر چیزهایی می گوئیم و این درست است و بر اثر فروتنی یا قضا یا بی از این قبیل یا تعارفات نیست بلکه واقعا ادبیات ایران آن قدر غنی است که هم من و هم بسیاری از دوستان من می گوئیم که

کمتز صاحب قلمی پیدا می شود که بر ظرفیت های بالای ادب کهن و کلاسیک ایران برای استفاده نویسنده امروز صحنه نگذارد یا از آن بی خبر باشد. دکتر جواد مجابی، نویسنده و شاعر و منتقد نام آشنا، نیز به تازگی صحبت هایی در همین زمینه کرده است که خواندن آن خالی از لطف نیست. آنچه در ادامه می آید، متن ویراسته بخش هایی از سخنان مجابی در یک گفتگوی زنده است که صفحه اینستاگرام انتشارات ققنوس انجام داده و منتشر کرده است: «من بین ادبیات امروز و ادبیات گذشته مان زیاد مرز نمی کشم بلکه ادبیات امروز ایران امتداد طبیعی ادبیات گذشته مان است؛ یعنی من همان طور که شعر اخوان یا آتشی یا حقوقی را می خوانم و لذت می برم، شعر منوچهری دامغانی و رودکی را می خوانم و لذت می برم و شعر خوب است که همیشه وجود دارد. حالاً اینکه غیر خوب و صفت خوب چیست، بحث مفصلی است. به طور کلی ما و ما مدار ادبیات گذشته خودمان هستیم؛ باید آن را خوب بشناسیم و بعد، از آن خودمان کنیم و چیزی بر آن بیفزاییم. اینکه ما چه چیزی به آن پیشینه شکوهمند غنی می افزاییم، مسئله اصلی است. ما بایستی در منتهای ظرفیت ذهنی خودمان و در تمام عمر بکوشیم تا بتوانیم لایق ادامه دهنده ای این ظرفیت ادبی و هنری باشیم. همیشه گفته ام -بدون اینکه تعارف کنم- من اصلاً خودم را شاعر نمی دانم در مملکتی که مولوی یا فردوسی یا نظامی شاعرند و شعر می گویند، ما در واقع در حواشی شعر چیزهایی می گوئیم و این درست است و بر اثر فروتنی یا قضا یا بی از این قبیل یا تعارفات نیست بلکه واقعا ادبیات ایران آن قدر غنی است که هم من و هم بسیاری از دوستان من می گوئیم که

## تعارف نداریم داستان باید در ذهن بماند

وحید حسینی ایرانی



می بندد. تصور زنده به گور شدن یک انسان چیزی نیست که به راحتی از خاطر برود. این ها نمونه هایی از لحظات و موقعیت ها و تصاویر جذاب در برخی آثار داستانی ادبیات جهان بود و روشن است که وجه اشتراکشان همین ماندگاری آن ها در ذهن مخاطب است. اما یک داستان ماندگار لزوماً اثری نیست که شخصیت ها در آن ماجراها و ویژگی های عجیب و غریب داشته باشد. نوجوان حساس و در عین حال با مزه ای که با سر به سر رقبا گذاشتن هایش و کلمات قصار طنزگونه و رفتارهای جالب توجهش رمانی تأثیرگذار راه نمایش می گذارد (شخصیت هولدن کالفیلد در رمان «ناطور دشت» نوشته جروم دیوید سلینجر). اگر چه خاص است، چندان عجیب و غریب نیست و تنها به شکلی جذاب و با دقت و ذوقی ویژه پردازش شده و پرورش پیدا کرده است. یا برخورد تلافی جویانه پیانیست سیاه پوستی که چند آتش نشان نژادپرست خودرو گران بهای او را در جیبش می کنند (رمان «رگتایم» اثر ادگار لورنس دکتروف)، در عالم واقع و ضد انسانی می تواند درخ دهد. در این یادداشت، می خواهم از ارزش ماجراها و شخصیت ها و موقعیت ها و تصاویر و دیگر سازه های داستانی ای بگویم که سبب ماندگاری یک داستان یا رمان در ذهن خواننده آن می شوند. فقط یادآور شوم که در بحث ماندگاری، اگر چه عنصر محتوا نیز بسیار با اهمیت است و معمولاً مهم ترین و جاودانه ترین رمان ها و داستان های جهان از لحاظ محتوایی آثاری ژرف هستند -و این ژرفا با مطالعه فراوان و از سر گذراندن تجربیات غنی زندگی به دست می آید- فعلاً از محتوا صرف نظر می کنم و صرفاً ویژگی ای را در نظر دارم که با دقت نویسنده و روز دادن تخیل او و کسب مهارت های داستانی نویسی محقق

سال ها پیش که جوان تر بودم، یک بار در گپ و گفتی با مرحوم اصغر الهی، نویسنده سرشناس و مشهومی ایران، نظر او را درباره آثار یکی از نویسندگان جوان ایران دیدم. او به نوعی گفت که داستان های فلانی در ذهن نمی ماند. بگذارید منظورم از بیان این خاطره و نوشتن یادداشت پیش رو را با ذکر مثال هایی توضیح بدهم. دخترکی دانش آموز را تصور کنید که با کند و کاو در زمین های اطراف محل زندگی اش استخوان جمع می کند و با این استخوان ها برای خودش گردن بند درست می کند. این دختر چنینی بود یکی از داستان های کتاب «تارک دنیا مورد نیاز است» نوشته میک جکسون است. داستان یاد شده به شکلی ساده و بدون پیچیدگی خاصی روایت می شود اما بعید است خواننده اگر در یکی از شبکه های اجتماعی مجازی حساب کاربردی دارید، در صفحه خود بخش های درخشان کتاب و نام اثر و نویسنده و ناشر آن را با دیگران به اشتراک بگذارید. در این میانه بی اعتمادی و تک افتادگی و رکود، هیچ چیزی به اندازه تبلیغات مستقیم و صادقانه آدم ها که برآمده از احساس ناب آن ها از پس خواندن و درک و دریافت یک اثر ادبی است، نمی تواند راهگشا باشد. بدانید اینکه شما باعث شوید کسی مجاب به خواندن اثری شود، قبل از هر کسی، برای خودتان سودمند خواهد بود. شما کمک کرده اید کسی یک پله بالاتر برود و صعود دسته جمعی بهترین ارزشمندترین منفعت اجتماعی محسوب می شود.

تجربه نگار

الهام فلاح داستان نویس

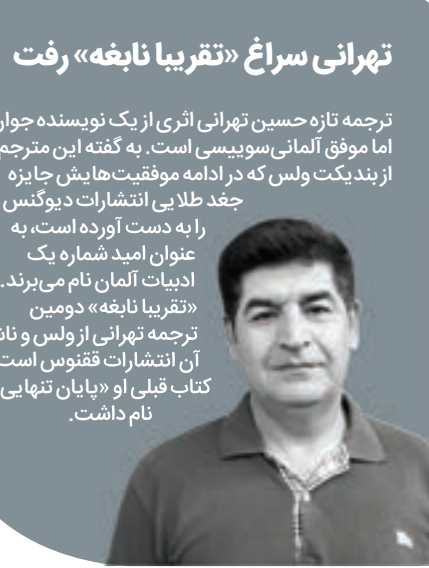


## رسالت مخاطب ادبیات در روزگار کرونایی

در سال جاری، چه شمسی حساب کنید چه میلادی، عجایب به حد اعلا رسید. شکل روابط انسانی با هجوم این همه گیری ناشناخته جهانی به کل تغییر یافت. آدم ها تنها تر از قیل شدند و جمع ها و گدعه هایی که با انگیزه های فرهنگی و هنری و ادبی تشکیل می شد، به کل برچیده شد. به این ترتیب، همه جمع ها و محافل رومانی و اجرا یا نقد فیلم و کتاب منحل شد. این میان، تکلیف آثاری که از نبود بخت یاری، در این اوضاع منتشر می شوند چیست؟ چقدر می توان روی لایوهای اینستاگرامی ناشران برای این نوع برنامه ها و نشست ها حساب کرد؟ در واقع هیچ. این روزها زیاد این سؤال ذهنم را مشغول کرده است که چه به عنوان تولید کننده فرهنگی چه به عنوان مخاطب، چطور می توان این فضای از دست رفته را احیا کرد و جان را به تن بی رمق فرهنگ و ادبیات برگرداند. شاید باید باز برگردیم به همان فضای فقدان منتقد و نبود دسترس به نقد آکادمیک و حتی به ریویونویس های صادقی که بی حب و بغض، قصدشان تنها معرفی آثار و ایجاد پل ارتباطی بین مخاطب و اثر است، چیزی که در مجلات سینمایی زیاد دیده ایم، اما در ادبیات چندان خبری از آن نیست. صفحات بوکستگرام ها شاید به این دلیل که منبع درآمد آدمین های خود شده اند، ادمن های که غالباً اصلاً مخاطب جدی حوزه کتاب و ادبیات هم نیستند، اعتماد دنبال کنندگان را به خود جلب نمی کنند، و تجربه نشان نداده است که سفارش پست های تبلیغاتی به این قبیل صفحه ها توانسته باشد رقم فروش چشمگیری برای کتاب ها ایجاد کند. بیشتر، گویا کتاب در رسانه ای تصویری

چون اینستاگرام به کالایی مصرفی بدل شده است که به درد سوزه عکاسی می خورد و نه چیز دیگر. از سوی دیگر، شاهد کم شدن شمارگان مطبوعات یا حتی تعطیلی نشریات متعددی به علت گرانی کاغذ هستیم و این موجب می شود همان معرفی و نقدی را هم که تا پیش از این حتی کاملاً به صداقت و درستی آن مؤمن نبودیم، از دست بدهیم. این میان، بزرگ ترین رسالت بر دوش خوانندگان و مخاطبان وفادار است، نه هیچ کس دیگر. حلقه واسطه میان هنرمند و مخاطب مفقود است و در این اوضاع، شاید بستر مناسبی برای ساختن ایجاد آن وجود ندارد. بنابراین، باید دو سوی این زنجیر، یعنی هنرمند و مخاطب، به یکدیگر یاری دهند تا این زنجیره از هم نسلد و این امر محقق نمی شود جز با معرفی و حمایت وقتی کتاب خوبی خواندید خست نورزید. آن را از همه طرقتی که می دانید به دیگران معرفی کنید و اگر در یکی از شبکه های اجتماعی مجازی حساب کاربردی دارید، در صفحه خود بخش های درخشان کتاب و نام اثر و نویسنده و ناشر آن را با دیگران به اشتراک بگذارید. در این میانه بی اعتمادی و تک افتادگی و رکود، هیچ چیزی به اندازه تبلیغات مستقیم و صادقانه آدم ها که برآمده از احساس ناب آن ها از پس خواندن و درک و دریافت یک اثر ادبی است، نمی تواند راهگشا باشد. بدانید اینکه شما باعث شوید کسی مجاب به خواندن اثری شود، قبل از هر کسی، برای خودتان سودمند خواهد بود. شما کمک کرده اید کسی یک پله بالاتر برود و صعود دسته جمعی بهترین ارزشمندترین منفعت اجتماعی محسوب می شود.





( رویسداد )

سزده‌سالگی تمام فکر و ذکر در را گیر خود کرده

کسری که نسبت به بقیه بچه‌های محله

متمول تر بود و دوچرخه‌ای داشت که اگرچه

ساده و معمولی بود، خیلی به چشم ما نوجوانان

دوازده‌سیزده‌ساله می‌آمد و جای نوی دل‌مان

حسرت داشتش را می‌خوردیم، رکاب زدن

در هوای گرم عصرهای تابستان، سیر کردن

کوچه‌های دوروبر خانه و لذت بردن از یادداشت

آن انتشارات قفونص است.

کتاب قبی و «پایان تنهایی» نام داشت.

توجه تازه حسین نهرانی اثری از یک نویسنده جوان

اما موفق آلمانی سونیس است. به گفته این مترجم،

زیر به وجود آمده. احقانه است حرف‌زدن در

بابت بی‌اهمیتی قطرات کوچک، قطرات بزر و

آقیانوس یک‌چیزند، «این عبارات برده‌ای از

جان فاولر انگلیسی که در سال ۱۹۶۰ میلادی

در چهار هفته نوشته‌اما طی چهار سال بارها

بازنویسی شده تا به مرحله چاپ رسید. این

اگرچه پس از زمان «محبوس» فاولر به نگارش

درآمد، پیش از آن چاپ شد و نام نویسنده‌اش

را بر سر زبان‌ها انداخت. همچنین آن را یکی

از نخستین کتاب‌ها در ژانر ترنلر روان‌شناسانه

دانسته‌اند. «کلیسوتوره» داستان عشق جوانی

عجیب و غریب به نام فردریک است به‌دستی

به‌نام میراند. عاشقی که دختر مودعلاوه خود

با شیوش و زندانی می‌کند تا هر روز او را ببیند

بدون اینکه خیالات ناشایستی را در ذهن

بپروراند.

داستان در سه بخش روایت می‌شود. بخش

برای اولی‌خنده، زندگی دشوار و تنیده در تنهایی

خود و برنده شدنش در یک جایزه و علاقه خود

میراندا و انتقال او را به خانه‌ای در حومه شهر

لندن شرح می‌دهد. این روایت با توصیف‌های

واقفکارانه ساده و دلنشین شکل می‌گیرد.

رای بخش دوم میراند است که با توصیف

زندگی خود و تعاملش با دیگران پیش می‌رود.

این بخش که خسته کننده می‌شود.

در بخش پایانی، دوباره روای فردریک است که

ادامه‌اجرا را تا پایان آن بیان می‌کند.

چراجست اصلی داستان در شخصیت و

خبرمیرابه شخصیت جوان و عجیب و غریب آن

و نگاهش به عشق است. فردریک ملغفه‌ای از

محرومیت‌های روانی، تنهایی، کمبود محبت و

نگاه گم‌ال گری را در عین نزوات،

استغن کینگ‌زمانی به‌نام همبرزی با داستانی

مشابه «کلیسوتوره» دارد و در آن به این‌جان

فاولر ازجغ می‌دهد.

برده‌ای دیگر از کتاب را بخوانید: «... در فقر

مجردوشانی می‌کند غرور و خصایل خوب را در

چیزهایی به جز پول جست‌وجو کنند. ولی

وقتی دستشان به پول می‌رسد سمنی دارند یا

آن چه کنند. کل فضایل قدیمی‌را، که در

واقع فضایل واقعی نبوده‌اند، از یاد می‌برند.

فکر می‌کنند تنها فضیلت پول بیشتر درلودن

و خرج کردن است. نمی‌توانند تصور کنند

آدم‌هایی هستند که پول برایشان هیچ است.

اینکه بی‌بازترین چیزها مستقل‌اند از پول.»

«کلیسوتوره» را نشر چشمه در ۳۱۱ صفحه با

برگردان فارسی بهمن خاسلر انتشار داده

است. طبق توضیحات ناشر، چندین اقتباس

سینمایی و تئاتری از این رمان صورت گرفته

است.
●



مرتضی قربانیون ( روایت )

## من ازدوچرخه‌متغمرم

توی محله ما پسری بود اسمش علی.

پسری که نسبت به بقیه بچه‌های محله

متمول تر بود و دوچرخه‌ای داشت که اگرچه

ساده و معمولی بود، خیلی به چشم ما نوجوانان

دوازده‌سیزده‌ساله می‌آمد و جای نوی دل‌مان

حسرت داشتش را می‌خوردیم، رکاب زدن

در هوای گرم عصرهای تابستان، سیر کردن

کوچه‌های دوروبر خانه و لذت بردن از یادداشت

آن انتشارات قفونص است.

کتاب قبی و «پایان تنهایی» نام داشت.

توجه تازه حسین نهرانی اثری از یک نویسنده جوان

اما موفق آلمانی سونیس است. به گفته این مترجم،

زیر به وجود آمده. احقانه است حرف‌زدن در

بابت بی‌اهمیتی قطرات کوچک، قطرات بزر و

آقیانوس یک‌چیزند، «این عبارات برده‌ای از

جان فاولر انگلیسی که در سال ۱۹۶۰ میلادی

در چهار هفته نوشته‌اما طی چهار سال بارها

بازنویسی شده تا به مرحله چاپ رسید. این

اگرچه پس از زمان «محبوس» فاولر به نگارش

درآمد، پیش از آن چاپ شد و نام نویسنده‌اش

را بر سر زبان‌ها انداخت. همچنین آن را یکی

از نخستین کتاب‌ها در ژانر ترنلر روان‌شناسانه

دانسته‌اند. «کلیسوتوره» داستان عشق جوانی

عجیب و غریب به نام فردریک است به‌دستی

به‌نام میراند. عاشقی که دختر مودعلاوه خود

با شیوش و زندانی می‌کند تا هر روز او را ببیند

بدون اینکه خیالات ناشایستی را در ذهن

بپروراند.

داستان در سه بخش روایت می‌شود. بخش

برای اولی‌خنده، زندگی دشوار و تنیده در تنهایی

خود و برنده شدنش در یک جایزه و علاقه خود

میراندا و انتقال او را به خانه‌ای در حومه شهر

لندن شرح می‌دهد. این روایت با توصیف‌های

واقفکارانه ساده و دلنشین شکل می‌گیرد.

رای بخش دوم میراند است که با توصیف

زندگی خود و تعاملش با دیگران پیش می‌رود.

این بخش که خسته کننده می‌شود.

در بخش پایانی، دوباره روای فردریک است که

ادامه‌اجرا را تا پایان آن بیان می‌کند.

چراجست اصلی داستان در شخصیت و

خبرمیرابه شخصیت جوان و عجیب و غریب آن

و نگاهش به عشق است. فردریک ملغفه‌ای از

محرومیت‌های روانی، تنهایی، کمبود محبت و

نگاه گم‌ال گری را در عین نزوات،

استغن کینگ‌زمانی به‌نام همبرزی با داستانی

مشابه «کلیسوتوره» دارد و در آن به این‌جان

فاولر ازجغ می‌دهد.

برده‌ای دیگر از کتاب را بخوانید: «... در فقر

مجردوشانی می‌کند غرور و خصایل خوب را در

چیزهایی به جز پول جست‌وجو کنند. ولی

وقتی دستشان به پول می‌رسد سمنی دارند یا

آن چه کنند. کل فضایل قدیمی‌را، که در

واقع فضایل واقعی نبوده‌اند، از یاد می‌برند.

فکر می‌کنند تنها فضیلت پول بیشتر درلودن

و خرج کردن است. نمی‌توانند تصور کنند

آدم‌هایی هستند که پول برایشان هیچ است.

اینکه بی‌بازترین چیزها مستقل‌اند از پول.»

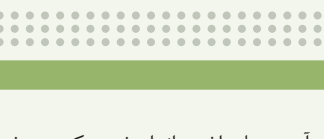
«کلیسوتوره» را نشر چشمه در ۳۱۱ صفحه با

برگردان فارسی بهمن خاسلر انتشار داده

است. طبق توضیحات ناشر، چندین اقتباس

سینمایی و تئاتری از این رمان صورت گرفته

است.
●



مرتضی قربانیون ( روایت )

توی محله ما پسری بود اسمش علی.

پسری که نسبت به بقیه بچه‌های محله

متمول تر بود و دوچرخه‌ای داشت که اگرچه

ساده و معمولی بود، خیلی به چشم ما نوجوانان

دوازده‌سیزده‌ساله می‌آمد و جای نوی دل‌مان

حسرت داشتش را می‌خوردیم، رکاب زدن

در هوای گرم عصرهای تابستان، سیر کردن

کوچه‌های دوروبر خانه و لذت بردن از یادداشت

آن انتشارات قفونص است.

کتاب قبی و «پایان تنهایی» نام داشت.

توجه تازه حسین نهرانی اثری از یک نویسنده جوان

اما موفق آلمانی سونیس است. به گفته این مترجم،

زیر به وجود آمده. احقانه است حرف‌زدن در

بابت بی‌اهمیتی قطرات کوچک، قطرات بزر و

آقیانوس یک‌چیزند، «این عبارات برده‌ای از

جان فاولر انگلیسی که در سال ۱۹۶۰ میلادی

در چهار هفته نوشته‌اما طی چهار سال بارها

بازنویسی شده تا به مرحله چاپ رسید. این

اگرچه پس از زمان «محبوس» فاولر به نگارش

درآمد، پیش از آن چاپ شد و نام نویسنده‌اش

را بر سر زبان‌ها انداخت. همچنین آن را یکی

از نخستین کتاب‌ها در ژانر ترنلر روان‌شناسانه

دانسته‌اند. «کلیسوتوره» داستان عشق جوانی

عجیب و غریب به نام فردریک است به‌دستی

به‌نام میراند. عاشقی که دختر مودعلاوه خود

با شیوش و زندانی می‌کند تا هر روز او را ببیند

بدون اینکه خیالات ناشایستی را در ذهن

بپروراند.

داستان در سه بخش روایت می‌شود. بخش

برای اولی‌خنده، زندگی دشوار و تنیده در تنهایی

خود و برنده شدنش در یک جایزه و علاقه خود

میراندا و انتقال او را به خانه‌ای در حومه شهر

لندن شرح می‌دهد. این روایت با توصیف‌های

واقفکارانه ساده و دلنشین شکل می‌گیرد.

رای بخش دوم میراند است که با توصیف

زندگی خود و تعاملش با دیگران پیش می‌رود.

این بخش که خسته کننده می‌شود.

در بخش پایانی، دوباره روای فردریک است که

ادامه‌اجرا را تا پایان آن بیان می‌کند.

چراجست اصلی داستان در شخصیت و

خبرمیرابه شخصیت جوان و عجیب و غریب آن

و نگاهش به عشق است. فردریک ملغفه‌ای از

محرومیت‌های روانی، تنهایی، کمبود محبت و

نگاه گم‌ال گری را در عین نزوات،

استغن کینگ‌زمانی به‌نام همبرزی با داستانی

مشابه «کلیسوتوره» دارد و در آن به این‌جان

فاولر ازجغ می‌دهد.

برده‌ای دیگر از کتاب را بخوانید: «... در فقر

مجردوشانی می‌کند غرور و خصایل خوب را در

چیزهایی به جز پول جست‌وجو کنند. ولی

وقتی دستشان به پول می‌رسد سمنی دارند یا

آن چه کنند. کل فضایل قدیمی‌را، که در

واقع فضایل واقعی نبوده‌اند، از یاد می‌برند.

فکر می‌کنند تنها فضیلت پول بیشتر درلودن

و خرج کردن است. نمی‌توانند تصور کنند

آدم‌هایی هستند که پول برایشان هیچ است.

اینکه بی‌بازترین چیزها مستقل‌اند از پول.»

«کلیسوتوره» را نشر چشمه در ۳۱۱ صفحه با

برگردان فارسی بهمن خاسلر انتشار داده

است. طبق توضیحات ناشر، چندین اقتباس

سینمایی و تئاتری از این رمان صورت گرفته

است.
●

رایاد بگیرند، این کارها باعث غرور بود و ساختن

تک و تنها راه افتادم راسته بودو طبری سوا

بعد تابستان دوچرخه فعلی را بفروش دیک

شاگردی مثل من داشته باشو رو انداختم.

مصمم شدم پولش را بچور کنم همین دوچرخه

دستم‌دلی او را از بخرم، به‌ش که همین،

کاشنم بخرم و برای داشتن دوچرخه، پدر ادا

بعضی‌ها جواب سربالا می‌دادند و بعضی با

لیخند روی خوش جواب می‌کردند، تکو

توک هم دستم می‌داداختند که این هیکل لافر

تو چه به این کارها، با این حال، وقتی می‌دیدم

نوجوانانی هم‌سن‌وسال و هم‌دوره‌اخر خودم

مشغول کارهای سخت و ثقیل و بی‌رحمت‌اند،

دلم فرس می‌شد و عزمم را جزم می‌کردم که

حتماً کاری پیدا کنم.

سکندری می‌خورد و نفس‌نفس می‌زد،

همه را کنار دیوار آن طرف کارگاه می‌دیدم.

چشم‌هایم تنها جگ‌های تق‌رای و دیوار را

کارگاه چک‌سازی بود و کارشان ساختن

جگ‌های نده‌ای ماشین، آن همان‌ها که کنج

سندوق‌عقب‌حاک می‌خورد و وقت بچوری

استدسک‌بک کار می‌آید. خود کارگاه‌دوستا

دستگاه‌تراش و فرز و دریل دیده‌روفتی گرفته

بزرگ‌تر از خودم. شرط آقازاریا سفارش

کردنم به‌صاحب کارگاه که بهمی‌سح اجاس

آن سال تابستان، اولین ساللی نبود که کار

می‌کردم. قلیش یادویی کرده بودم و حتی

حساب کرده بودم! اقل ماهی دهه‌زار تومان

مزد بدهد اما بعد که از جیپش می‌تاسکتاس

بایند توانمی درآورد و شمرم، انگاری چند

سطل یا سرد ریختند بالای سرم.

نگاهی به دست‌انسان انداختم و با دل‌نجوری

پرسمید: فقط همین؟ حامل از آن وضعیت

به‌هم خودم، حاجی اسکتاس‌ها را برزور چاند

تتها نوی کتاب‌های عکس‌هایش

را دیده بودم، کار با دریل ستونی و سنگ فرز

و اوآخر، دستگاه‌جوش، فقط یک چیز ازآزم

می‌داد، اینکه حاجی‌ر مسرودم‌حوقم هیچ

صحتی نمی‌کرد. چندباری هم که با آقازاریا

یکی از بچه‌ها درمورد صحبت کرده‌ام، حرف

می‌شنید. کار می‌کردم، عرق به‌تم نشسته

بود ودمش بالای‌م می‌آمد. ولی وقتی آقازاریا

از فرد صراحت‌اخر مضمومت سر کار باشم، بال

درآوردم و مسیر کارگاه‌تا خانه‌را با خیال‌خریدن

دوچرخه دیدم.

آن سال تابستان، اولین ساللی نبود که کار

می‌کردم. قلیش یادویی کرده بودم و حتی

حساب کرده بودم! اقل ماهی دهه‌زار تومان

مزد بدهد اما بعد که از جیپش می‌تاسکتاس

بایند توانمی درآورد و شمرم، انگاری چند

سطل یا سرد ریختند بالای سرم.

نگاهی به دست‌انسان انداختم و با دل‌نجوری

پرسمید: فقط همین؟ حامل از آن وضعیت



# مردی از دوشنبه

**بخشی از زمان دردست نگارش «ملکه سرزم»**، به قلم شهزاده سمرقندی، نویسنده ازبکستانی

پیشینه زبان و فرهنگ فارسی در آسیای میانه بسیار دور و دراز است. در واقع، وقتی بدانیم تا همین یکی دو سده پیش بسیاری از سرزمین های این خطه جزو ایران بزرگ و خراسان بزرگ بوده است، دیگر اصلا تفکیک قائل شدن میان ما و آن ها رنگ می بازد. مردم تاجیکستان که رسماً به زبان فارسی سخن می گویند ولو نامش را بر خی فارسی ضدفارسی، شمار بسیاری از شهروندان به این زبان وفادارند. شهزاده نظرزاده (سمرقندی) یکی از این اهالی تاجیک تبار سمرقند ازبکستان است که به زبان نیاکان صحبت می کند و می نویسد. او تاکنون دو مجموعه شعر و چهار رمان مانند «زمین مادران» و «رِ بگستان» به چاپ رسانده که به روسی و انگلیسی ترجمه شده و جوایزی را نصیبش کرده است. نظرزاده در دانشگاه دولتی سمرقند در رشته زبان و ادبیات فارسی و در لندن در رشته سینما درس خوانده است. این بانوی نویسنده فارسی زبان هم اکنون در حال نگارش رمان تازه خود به نام «ملکه سرزم» است. «ملکه سرزم» روایتی از زبان یک مرد نویسنده تاجیک درباره دغدغه های فردی و اجتماعی اوست. آنچه در ادامه می خوانید بخش هایی از فصل نخست همین اثر است.

... روزی مرد

کهن سالی
خو است
کمکش کنم
و چندین
طبقه را با او بالا
رفتم. همسایه
دست راست
پیرمرد هم با خرید
روزانه اش به طبقه یازدهم ساختمان
جدید بالا می رفت و نفس در گلویش بند
آمده بود. به ما سلام کرد. «راا...الست
می گویند. به صحبت ما همراه شد و به
جعبه جاروبرقی دست من نگاه کرد که
درواقع مال پیرمرد بود. هردو ایستادند
و به بیرون نگاه کردند. من در ساختمان راه
زانو بند کردم. به پای هایم خیره شدم.
نفس از شدت سیگار کشی هایم بی همین
هم نصف و نیمه بود. از دوری، در قاب
پنجره زینه پایه<sup>۱</sup> منظره کوهستان اطراف
دوشنبه پیدا بود. پرچم کشور مثل نشان
سر سینه کوه ها الوانج<sup>۲</sup> می خورد. دلشان
حتمی خواست در روستایی در کنار آبی
درختان سبز و بلندی آشیان داشتند و
روستا هم امکانات شهر را داشت. به شهر
آمده بودند فرزندانشان دانشگاه بخواند
خود محل کاری پیدا کنند. محل کار که
پیدا نشده بود اما فرزندان مشغول رفت و آمد
به دانشگاه بودند. درآمد خانواده را پسران
از روسیه می فرستادند.

«در اروپا مردم دو سه ساعت رانندگی
می کنند برای رسیدن به محل کار، ولی
ما تاجیک ها دوست داریم نزدیک محل
کار باشیم. همه می خواهیم در شهر،
در مرکز باشیم.» گفت پیرمرد که از روی
گفتش پسرش در لندن درس می خواند.
«هزینه سنگین می کنیم. خانه می خریم
و هم از ریشه ی ریشه می شویم و هم
ماشین هایمان بیهوده دم در می خواید.
راست می گویند.» گفت کرد همسایه.
من روی نمی شد پیرمرد را همین جا رها
کنم و بی کار خودم باشم. ایستاده بودم به
صحبت همسایه ها گوش می دادم و دلم
می خواست هرچه زودتر به منزلش برسد و
من هم بروم هر جا که می خواستم.
«ماشین نو خریدم. پایین خوابیده است.
تنها به درد دیده<sup>۳</sup> رفتن می خورد و گاهی
هم بیمارستان.» شکایت نرمی کرد پیرمرد.
«پسرم هم که نیست ماشین دوانی کند مثل
دیگر جوان های شهر. همین طور ماشین
خریدیم که بخواید. گاهی روشن می کنم
که باتری اش نخواید. می گویم کیف، کیف
ورزایی ها!» گفت همسایه پیرمرد. من این
یکی را تصدیق کردم. واقعاً کیف ورزایی ها
و آن هایی که کنار آب روان هستند.
تابستان گاهی چنان می سوزاند که مغز
وروده آدم آب می شود. باز شکر که منزل
من در طبقه چهارم است. جای شکرش
باقی است که از این بلندآشیانه های
پرزحمت ندارم.

وضع باشندگان این آسمان خراش های
جدید تنها همین مشکل را نداشت. گاهی
پیش می آمد که با سطل از بیرون ساختمان

جوانی حافظه های تلخ و شیرینش در
دل مردم خانه دارد. به خصوص با این
تخریبگری ها جوانی شهر طوری است که
همین بیست سال عمر داشته باشد. هرچه
از دوران افتتاحیه این شهر است، انگار قرار
است برود زیر آوار و به جایش بنای شیشه ای
به سبک دویی بلند بشود. دوشنبه اگر
این طور پیش برود، یک دوه ساله دیگر
پیش بنیاد شد.

[...]

ساعت چهار صبح بود و صدای
خیش خیش جارو کشیدن زن نارنجی پوش
فضا را نوازش می داد. دلم خواست بروم
کمکش کنم. گویی خاله ام بود جارو می زد
و من جوان تر از او از بالا تماشاگر کار او
هستم. اما جلو خود را گرفتم. نظم جدید
شهر این عمل را نمی پذیرد. عادت های
مقامات بود و نه مردم جرئت گفتن این
حرف ها در حضور مقامات داشتند. در نزد
مقامات زبان شکر و قدردانی بازی می کردند
و از صلح و آسایشگي<sup>۴</sup> کشور دست به دعا
بازی می کردند. مردم شاکر و صبوری هستیم
ما تاجیک ها و این را از حسن و بلاغت خود
می دانیم.

اما اگر همه را بشود فریب داد نویسنده را
نمی شود. به هیچ وجه نویسنده را نمی شود
از حقیقت بیگانه و دور نگه داشت. نویسنده
همه جا و در همه موقعیت حاضر و شاهد
است. اندیشه در سر ملت است و روح در تن
تکت مردم و حتی مقامات. به شطری که
بنویسد از این حقیقت حال. [...]. نویسنده

با نوشتن است که نویسنده است. نویسنده
مثل زن باردار است که همیشه باری را در
دل خود حمل می کند و در روح بی قرار خود
تحلیل می کند. اگر چنین نیست، پس
نویسنده نیست. نازجو و جاه طلبی است.

بسته را درون منزل پیرمرد گذاشتم و دعوت
به جای کرده اش را با ملایمی رد کردم و از
زینه ها پایین رفتم. خدا را شکر من اینجا
منزل ندارم.

وقت بازگشت دیدم که باز کاروان از کنار
بنای چایخانه راحت گذشت و احتمالاً
شهردار را بود که به خود فکر می کرد چرا

هنوز بنای جایگزین این نساخته است که
به دل مردم این قدر بنشینند و محل دید و
بازدید مهمانان و مردم بومی شهر باشد،
محل روشن فکر و پول دارها باشد و فضایی
که نفس شهر را بشود در آن نبض گرفت.
چنین ساختمانی هنوز نساخته است، اما
هر بار بحث تخریب این چایخانه محبوب را
پیش می گیرد.

اگر مقاومت مردم نبود مدت ها پیش
تخریب شده بود و رفته بود پی کارش. اما
مردم از این یک ساختمان دفاع کردند
و در برابر تخریب آن ایستادند. مقامات
چاره ای نداشت به غیر از عقب نشینی. اما
هر ساختمانی که یادآور دوران شوروی و
مقامات قبلی بود یا یادآور دوران جنگ،
یا خراب شد یا نامش را عوض کردند که
تقریباً همه را از زمین بیاد مردم برداشتند،
به خصوص بناهایی که در جنگ داخلی
نقشی داشتند و یا محل این یا آن گروه
سیاسی یا نظامی بودند.

دوشنبه شهر سبز و جوانی است و با این



روزنامه و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

آنچه مال من نیست، نوشتم از اینجاست شاید
که تمام مجله که تمام وقتم را
می گرفت و جلسه هایی که باید شرکت
می کردم به خاطر این یا آن مقام یا مهمان
که همه مزاحمت بود و بس. هر بار، از
اتاقم بیرون می آورند که چند کلمه
خوش باش و خوشامد گویم به هر مهمان
از راه رسیده. بدبختی ام این بود که اتاقم
در کنار اتاق رئیس اتحادیه قرار داشت و
هر بار که از راهرو می گذشت، سری هم به
اتاق من می زد که ببیند سر کارم هستم یا

صورت جلسه اخراج تعدادی از نویسندگانی
بود که در طول ده سال گذشته هیچ اثری
خلق نکرده اند. پیشاپیش عصبی بودم.
نه از اینکه از شاهکار نوشته ام بیست سال
می گذرد و هنوز در حال یادداشت
برداشتن گاه گذار و کوتاه و مختصر برای اثر
بعدی هستم، بلکه از تعداد مسئولیت های
روزانه ام در دفتر مجله که تمام وقتم را
می گرفت و جلسه هایی که باید شرکت
می کردم به خاطر این یا آن مقام یا مهمان

که همه مزاحمت بود و بس. هر بار، از
اتاقم بیرون می آورند که چند کلمه
خوش باش و خوشامد گویم به هر مهمان
از راه رسیده. بدبختی ام این بود که اتاقم
در کنار اتاق رئیس اتحادیه قرار داشت و
هر بار که از راهرو می گذشت، سری هم به
اتاق من می زد که ببیند سر کارم هستم یا

۱- **سرزم**: شهرکی در شمال غربی تاجیکستان
۲- **زینه پایه**: پلکان
۳- **الوانج**: تکان، تاب
۴- **دیهه**: ده روستا
۵- **ورزاب**: شهرکی تفریحی در نزدیکی شهر
دوشنبه
۶- **صدلی**: کرسی، وسیله ای که در زمستان در
داخل خانه برای گرم شدن فراهم می شود
۷- **آسایشگي**: صلح
۸- **فازم**: دلبیزر
۹- **خلانده بودم**: فرور برده بودم
۱۰- **پنچکت**: شهرکی در شمال غربی تاجیکستان

نویسنده و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

نویسنده و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

آنچه مال من نیست، نوشتم از اینجاست شاید
که تمام مجله که تمام وقتم را
می گرفت و جلسه هایی که باید شرکت
می کردم به خاطر این یا آن مقام یا مهمان
که همه مزاحمت بود و بس. هر بار، از
اتاقم بیرون می آورند که چند کلمه
خوش باش و خوشامد گویم به هر مهمان
از راه رسیده. بدبختی ام این بود که اتاقم
در کنار اتاق رئیس اتحادیه قرار داشت و
هر بار که از راهرو می گذشت، سری هم به
اتاق من می زد که ببیند سر کارم هستم یا

صورت جلسه اخراج تعدادی از نویسندگانی
بود که در طول ده سال گذشته هیچ اثری
خلق نکرده اند. پیشاپیش عصبی بودم.
نه از اینکه از شاهکار نوشته ام بیست سال
می گذرد و هنوز در حال یادداشت
برداشتن گاه گذار و کوتاه و مختصر برای اثر
بعدی هستم، بلکه از تعداد مسئولیت های
روزانه ام در دفتر مجله که تمام وقتم را
می گرفت و جلسه هایی که باید شرکت
می کردم به خاطر این یا آن مقام یا مهمان

که همه مزاحمت بود و بس. هر بار، از
اتاقم بیرون می آورند که چند کلمه
خوش باش و خوشامد گویم به هر مهمان
از راه رسیده. بدبختی ام این بود که اتاقم
در کنار اتاق رئیس اتحادیه قرار داشت و
هر بار که از راهرو می گذشت، سری هم به
اتاق من می زد که ببیند سر کارم هستم یا

نویسنده و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

نویسنده و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

نویسنده و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

نویسنده و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

نویسنده و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

نویسنده و مجله های دولتی در مرخصی
بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین
بود. انگار برای این افراد مهم بود که در
جریان فعالیت های نه چندان زیاد اتحادیه
باشند. داخل ساختمان بر خلاف بیرون
خنک و فازم<sup>۵</sup> بود. دربان هم با ملایمی
همیشگی اش به هر که وارد ساختمان
می شد سلام گرم می کرد. مرا هم با لیخند
و شادی ویژه پیشواز گرفت و گفت: «امروز
سر شما باید خیلی شلوغ باشد. این جلسه
و این همه آدم!» چنین هم بود اما هنوز
خبر نداشتم که چه چیزی در انتظار است.
موی های ماش و پرتخ خود را کنار زده، شانه
کشیده بودم. پیراهن آبی در تن داشتم و
آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم که کت
رسمی خود را نپوشم. هرچند جلسه رسمی
بود، گرمای هوا اجازه نمی داد که حتی کت
خود را روی دستانم آویزان کنم و یا خود
بیاورم. بدون کت آمده بودم و گریبانم را هم
باز نگه داشتم بومد که بادی هم اگر هست
به سر و سینه ام برسد. نه کیفی در دست
داشتم و نه کاغذی. تنها خودکارم را در
جیب پیراهن خالنده بودم<sup>۶</sup> و یک دفترچه
یادداشت کوچک که مبادا فکری به سرم
بزند که نیاز به نوشتن پیش آید. گاهی
شماره تماس یا اسمی را در آن دفترچه
درج می کردم و یک سال بود که هنوز
این دفترچه به نیم هم نرسیده بود. پیش
نیامده بود یادداشت زبانی در این کت
سال گذشته بردارم. نوشتن برابم روزتاروز
با فاصله و با کندی پیش می آمد. دست و
دلم به همه چیز باشد هم به نوشتن نبود.

روشن بود که امسال نیز قرار نیست رمان در
ذهن داشته ام را شروع کنم. هنوز در مرحله
اندیشیدن به موضوع و لایه های رمان
بودم. هنوز به چهره ها و محل رمان نرسیده
بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز
نمی دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن.
چیزی نمی گویم و تماشاایش می کنم. او
همه شایدهمسر و تماشایش می کند. در خواب
ناز سحرگاهی پهلوی می زند و رختخوابش
هنوز گرم است و خالی.

منزلی که برابم اختصاص داده اند تا نامه را
بنویسم بهتر می آید پهناتر از منزل من و همسر
و سه فرزندم است. میز دراز و شیشه ای دارد
و رف های زیاد برای کتاب های آورده ام.
کمد بلند و ساخت آلمان برای لباس های
کم و حقیرانه ام. در این منزل نمی دانم چرا
خودم را کوچک و بیچاره احساس می کنم،
برعکس آنکه در منزل خودم احساس
شاهی دارم و فکر می کنم لایق زیستن در
بهترین بناهای شهر هستم.

روایت

او چارلی نبود

من و مشاهیر



تا از اتوبوس پیاده شدیم، تمام نقشه های فرهنگی و روشن فکری ای را که در طول مسیر با وحید کشیده بودیم، سپردیم به کوهستان های شمال تهران و رد بوی خورشت قرمه سبزی را که تمام فضای نمایشگاه کتاب را پر کرده بود، گرفتیم و راه افتادیم.

تقریباً یک روز تمام طول کشیده بود تا با اتوبوس های لکنته دانشگاه از مشهد به تهران برسیم و حالا گرسنه و کوفته وسط ازدحام نمایشگاه کتاب، شاهد صف های طولانی سبب زمینی سرخ کرده و ساندویچ سرد و انواع خورشت ها بودیم. بیشتر شبیه کمی بود که پناهجویان در آن برای گرفتن جیره غذایی اندک سازمان ملل توی صف هم را هل می دادند.

هرچند سالن رستوران کمی از بیرون خنک تر بود، از جمعیت موج می زد. همه میزها پر بود و هیچ میز خالی ای یافت نمی شد که تا آماده شدن غذا چند دقیقه ای بنشینیم و خستگی در کنیم.

من و وحید جزو منتخبان فرهیخته دانشکده بودیم که برای آن سفر انتخاب شده بودیم و تلاشی داشتیم وجهه فرهنگی خودمان را حفظ کنیم. ولی گویا خیلی فرهنگی نمی شد شکممان را سیر کنیم.

خودمان هم می دانستیم که شبویه نا جوانمردانه ای است اما تا من بروم و فیش غذا را تهیه کنم، به وحید گفتم زل بزند به آدم هایی که پشت میز نشسته اند و جوری لقمه هایشان را بشمارد و قیافه ماتم زده ای به خودش بگیرد که لقمه به سختی از گلویشان پایین برود و ناچار شوند نیمه سیر صحنه را خالی کنند.

تا برگردم، وحید موفق شده بود چند نفر را به همان شبویه از سر میزی که نشان کرده بود، تارومار کند. فقط مرد میان سالی که توی آن گرما کت خاکستری تنش بود و با وجود سیبل های عریض تر از سیبل های چارلی چاپلین، از لحاظ سیبل به آن بازیگر محبوب بی شباهت نبود، هنوز سر میز نشسته بود. چارلی خندان بسیار آرام و خون سرد غذایش را می خورد و پس از هر قاشق، با وسواس و حوصله اطراف دهانش را پاک می کرد.

وحید با لیخند پیروزمندانهای کوله اش را روی صندلی گذاشت و خودش روی صندلی مقابل کولر نشست. فقط یک صندلی خالی مانده بود و من هیچ خوش نداشتم